

چه میپرسی تو از نازک من از جیبایار من
 ز چشم ابر ریزد جای قطره مردم آهو
 نوشتن کی تواند صغیر و تاب کسب
 بسان شبم کو کب چشم ما جد آید
 افکند یار من بر رخ خود نقاب را
 مانند آب سرد و فرو رفت در زین
 یک شب رخت مقابل پروانه کشته آ
 تا گوشه نقاب است آن چمن عذار
 از بس خیال ز کس تشن بود چشم
 تازه تیغ نگا بشدم تاثیر در آب
 بدل صاف خیال سرو سامان نبود
 از بلا ترس نداریم که ما را چو جاب
 ماهی از آتش عکس تو بدریا میخوت
 وقت گریه ز دل ناله نخیز و غمبش
 چمن از شهر مرغ قاتل گل روی سین
 برد از خویش بار پر تو موج گهر اورا
 بدریا شوخ من گروا کند آن چشم جادو
 اگر معجز قلمم خامه سازد شاخ آهورا
 مگردید آفتاب روی آن نو خط کل بود
 پنهان بزیر ابر نمود آفتاب را
 تا جلوه داد آن قدر رفت تاب را
 بر روی او هنوز زنده شمع آب را
 چون شبم آب کرد کل ما بتاب را
 ما جد توان گرفت ز اشکم شراب را
 ماهیان راست کلوز خمی شمشیر در آب
 جز عدم نیست کسی همدم تصویر در آب
 خانه از سنک زدن یافته تعمیر در آب
 گرز مهتاب نمیرخت تبا شیره در آب
 که کسی هم نشود مایل تقریر در آب
 غرق یکسر شده چون جوهر شمشیر در آب

کنون بعشق تو ام کار مشکل افتاده است
 که داده است درین شبت جاربجرت او
 چگونه داغ نگرود قمر که ساغر می
 بیک نگاه چون کار عالمی راست
 ز زخم خنجر عشقش حسین در پهلوی
 در خون حنا تا زدی ای گلبدن انگشت
 از حیرت حسن تو بهنگام تماشا
 ای دلبر گل چهره ز خنجر بر حفایت
 از حیرت گفتار تو ای یار ز منقا
 در هجر تو آرام مرا مایه رنج است
 بر دعوی حسن تو گواه است مکر شمع
 در دیده مهر حاسد شعرت زده ما چو
 محور رخ یارم دل زار است به بینید
 از بس بگلویم گره گریه شمرده است
 رفت است بیاد مه رخسار که جانم

که مستی و بکفت شیشه دل افتاده است
 چون غبار بدنبال محمل افتاده است
 ز فیض روی تو اش در مقابل افتاد است
 نکار نو خط من طرفه قاتل افتاده است
 غریق خون دل من چو بسمل افتاده است
 شد آئینه موج عقیق من انگشت
 کیر دز مژه دیده من در دهن انگشت
 گردیده فغان جوشن جو مرغ چمن انگشت
 کرده بدهن طوطی شکر شکن انگشت
 مدنگه من زده در چشم من انگشت
 برداشتم همچون مژه در انجمن انگشت
 هر بیت تو چون شمع بچشم لکن انگشت
 در برک خزان جوشن بهار است به بینید
 دست نفسم آبله دار است به بینید
 کز آئینه ام سنگ مزار است به بینید

از حسرت زلف مشک همیشه
 از حسرت تیر مژه او دل ما جد
 آهیم بیاد کیسوی آن جور شد بلند
 این شمع رو که بر لب ما ایستاده است
 آهیم نه سر زده است ز کل کردن خطیش
 با همچون نکه ز شیشه افلاک در گذشت
 آتش فدا ده پنجه خورشید را بر
 جان بلب آمده بود است ز غم خواری دل
 چه خیال است که چون غنچه شود و آیم
 عشق ما باعث تمکین تو گردید ای شوخ
 تخم رنگین سخن بسکه بدیوانم رخت
 پرده از رخ چو کشد میروم از خویش چون
 دوست خم باد که کشیدم ولی از خویش
 غیر غم بی رخ آن شوخ جفا پیشه بین
 پراز رنگین مضامین دیوانی که من دارم

دل نافه آهوی تبار هست به بینید
 یک دست چو آماج فکار هست به بینید
 چون شعله که در شب بجور شد بلند
 کوی که شعله ایست که از طور شد بلند
 گردی است این که ز آمدن مور شد بلند
 آبی که از دل من به جور شد بلند
 ما جد چو دست آن بت مغرور شد بلند
 خط آزادی ما کشت گرفتاری دل
 عقده درد و جهان نیست بد شواری دل
 بسته شد راه بحر ف تو ز بسیاری دل
 هر زمینی چنین کشت ز گلکاری دل
 هست و بسته او مستی و مهبیاری دل
 جانمن کرد طاقت و پاداری دل
 کیست اکنون که کند پر شش جاری دل
 بود آینه جنت گلستانی که من دارم

پر از روشن معانی ناست یوانی که من دارم
 بود محو تماشای رخ خوشید سیما
 نگه در دیده نظار کی چون شمع میسو
 بر افکن برده از رخ تابسان جان
 روزی گذشته است ز خاکم نکار من
 حیرت بهار آینه پیدا بود ز گل
 حسرت شهید بوسه لعلش شدم و
 دیر و زاین نه بودی و امر و زان
 ما جد بین تو حال من از جور او میر
 ز لبس کردم تماشای بت نیز نک مانوی
 مگر آمد بدل یاد بت نیز نک مانوی
 دلی لبریز خون دارم ز برکبان نمی مان
 خیال آتشین روی مگر شد جلوه گردد
 مگر افتاده است از پیجه اش با قوت
 بزم وصل میگردد و بالا بقراری

چو مکه یک سره نور است قرآنی که من دارم
 بر نک شبنم گل چشم گرایی که من دارم
 ز تاب آتشین خسار جانانی که من دارم
 بر افشانم بیای دیدنت جانانی که من دارم
 گل میدیدم چو سبزه هنوز از منزار من
 بگذشت از چمن مگر آن گلعدا من
 جامی ساختند ز خاک مزار من
 تا دیکرت چه گفت کسی ای نکار من
 آینه دارا بود این حال زار من
 نمیدانم که مژگان است یا در جلوه طاق
 که مداه گشت آینه دارا با طاق
 عنایت میتوان کردن ز لعل خوشین
 که میسوزد نفس در سینه چون شمع فغان
 که امشب دست می ساید بهم مژگان
 شود بیتاب پروانه چون افتد بفغان

دلیم آئینه دار لاله شد از آتش عشقت بسان باجد خونین دلی از وصل ما یوسعی

محفوظ

تخلص محمد محفوظ خان بهادر شہامت جنگ است کہ یاد کار دوم نواب انور الدین خان
 بہادر کو پاموی بود ہمہ کتب درسی چه از علم عقلی چه از علم نقلی از ابتدا تا انتہایا
 صاحب کمالان آن زمان خوانده امیری بود قدر شناس اہل کمال و جوہر یا سنجور
 شیرین مقال اکثر ہمیش مصروف بگلکشت گلستان معنی بود از نیم مقبول
 کیمیا اثر نواب جنت آرامگاہ نظام الدولہ اصف جاہ شد و در سنہ
 الف و ماہ و ثلاثہ و تسعین پیالہ حیاتش سنک اجل خورد من نتایج افکار
 خسر و اقلیم عشقم افسرم از کل کنید کو بہر تا جم ز اشک دیدہ یلبیل کنید
 بر سر بہر تار مومد نکہ دارم رسا مہ جبینان از نگاہ ہم شانہ کا کل کنید
 در بہوای کیسوش مثل نمود موئی گشتہ ازم از بر امن عصائی از رک سنبیل کنید
 بکام دل مزہ آب زندگی دارد تبسمیکہ تر از یر لب بہانی بود
 ہزار شکر کہ در دل نشست چو خد اگر چه تیر نگاہ تو آسمانی بود
 ز بوسہ ز قنش گشت نکتہ روشن بچاہ رفتن یوسف چه کامرانی بود
 کرد عکس رخ ملیح کسی نمکی در شراب من امشب

منزوی

تخلص میسر تر رضی شاه چهار آبادیست بعد نواب علی دوست خان که از قوم ^{نا} ^{یصله}
 بود وارد دارالسرور و یوگر دید مدتی چند در رفاقت باقر علیخان آسود بعد ^{اسباب} چندی
 دینیوی را ترک نموده انزواگزیده رفاقت باقر علیخان ترک کرد مخفی مانند یک چشم او
 کو بود و همیشه در بسته میداشت بمثابه زند مشرب بود که هر گاه کسی برای ملاقات
 آمده درش میزد از اندرون خانه غضبناک آواز میداد که کدام خروسی یا کدام سگ کی که
 نصیر الدوله بهادر بهم که معتقد او بود چون بجان او میرفت از همین کلمات خطاب
 میساخت و اگر ضیض می آمد در را او امین نمود و گرنه بچنان بسته میداشت ^{خدمتش}
 دو غلام بودند نام یکی البیس و نام دیگری شیطان نهاده بود و ثمنه شهر را پسر خود
 خوانده نام برده در مرض الموت خدمت فوق الحد باین امید بجا آورده که بعد ^{انتقال}
 بماتناش البیت او را مالک خواهم شد و منزوی این معنی را از بشره اش دریافته در ^{صندوقها}
 لتهای حیض و پا پوشهای کهنه پر ساخته مقفل کرده داشت چون بعد تمینش ^{بمست}
 تمام آمده و کرده دید بغیر از اشیای مذکور چیزی دیگر در ان میان نیافت ^{منفعل}
 گردید میگویند که او را دست غیب بود از آن لبر برد اوقات خود می نمود شخه پنداشت
 که صندوقها پر از زربست وقت نزع همه حضار را گفت که هر گاه هنگام تدفین ^{ملحن}

سبز آمده بر کفن خود نشیند بدانید که منزوی مغفوس است و گرنه مغذیب یا ران منتظر
 بودند که بیک ناگاه ملخی سبز مقدار یک شبر دراز آمده بالای کفن او نشسته و اندک
 مکث کرده پریده رفت در بنجوم و رطل بهارتی کلی داشت جوابه اشعار و صنایع و
 بدایع و عروض و قافیه و دیگر فواید شتی تصنیف او است که بسیار موجز و تحفه
 است و هم مشوی در باب شناخت خطوط کف در **پا** و در یافت سعد و کسر
 و تفعول و غیر تفعول او از چلپاس که بسیار نادر است از دست مران فکار
 ای منزوی از وضع تو عالم کله دار
 که جرم و گهی توبه و که رسم عبادت
 گردون پیش آورد و زمین زلزله دار
 لا حول تقناک آمد و شیطان گله دار
 جفا جو برق شوخی که جولان کرده می آید
 بهر سواز نکه خون شهیدان کرده می آید
 جهانی را ز برق جلوه خسار خود ظالم
 برنگ دیده تصویر حیران کرده می آید
 ز جوش در دل صیاد از پرواز آزادام
 تماشا دارد امشب از هجوم ناله فرادام
 مگر چشم سیاه وحشی من در نظر دارد
 که آهورا از خجالت شد میدان آرمیدام

معجز

تخلص غلام محی الدین پسر محمد ندیم اشکناطی است وطن اسلامش مدینه منوره
 پس بجای پوره اکثر از آنها در عهد نواب نورالدین خان بهادر شهید **سلسله**

ملازمت او بودند مولد معجز دار النور محمد پورست کتبت در سیه فارسی و عربی تاجی
 و میر و مقامات حریری از اساتذہ این دیار سند کرده چنانچه سند انشای پید
 است و اسطه بمیر زابدیل علیہ الرحمہ میرسد و ہم از آگاہ مرحوم استفیہ کشته بود الحال
 در تدریس فارسی بعدیت آگاہ مرحوم داشت و کسی مثلش علم شهرت نہ افراشت
 بمهر هفده سالگی از محمد پور فایز مدراس شده بملازمت نواب امیر الامرا بہا
 مشرف گردید و بہ تدریس نواب عظیم الدولہ بہادر رحمت مآب مامور شدہ
 از کریمیا تا مشوی قران السعدین خوانید صاحب دیوان بہت از غزل قصیدہ
 او شان بلند دارد و در سنہ الف و مائتین و تسعہ و ششترین انتقال ساخته
 قادر عظیم خان مرحوم کہ پسر کلان او بود تاریخش را چنین یافته
 در بغیا حضرت معجز ز دنیا بعضی رفت همچون برق حاف
 بہ تاریخ رحلتش بی شش پنج غم جانگاہ معجز گفت طائف
 من نتایج افکارہ ۱۲۲۹
 بی کل روی تو باشد کلستان زندان می خلد چون شیش خاری غنچہ خندان
 دہستم زین چرخ دون پرور امید عاقبت در دام محنت کرد سرگردان
 چشمہ نسیم ریز و اشک حسرت روز بسکہ دار و ذوق الفت دیدہ گریان

دل بالفت دادگان با خردی با چه کار
 حال معجز را بکو قاصد به پیش آصفی
 نشاندم تا باغ دل نهال الفت اورا
 بنشر هر شکن صد جان رود بر باد ای ^{ظالم}
 کند حشر بهار از کلخن صد ساله در یکم
 کند بی بال و پر تیر فلک را ترک چشم او
 کنم چون قصد تو صیف نگاه فتنه انداز
 سراپا حیرتم معجز نمی دانم چه می باشد
 کلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیت
 جرخ برین ز صدمه شور که شد کبود
 شمشیر غمزه اش همه عالم شهید کرد
 امروز خال دانه که فکنده بدام زلف
 معجز دل تو مطرح انوار کبریا است
 پرواز تا که عکس رخس در خیال داشت
 سوزان دلم به نفخه زلف تو میچ گاه

خلعت عشق است زیبا بر تن عریان
 کاسه سر شد قدح از گردش دوران
 بر شک چشم پر غم آب کردم چشمه جوی
 مکن هرگز پریشان سنبل شبنگ کیسور
 اگر رخصت دید خوشید من بعل سخن کور
 به تیر غمزه چون بوند سازد قوس اورا
 قلم از بجز تحریرش کنم مترگان آهورا
 به مینای دلم سنگین دلپها آن پرور
 بلبل ز آه شعله فشان داد خواه کیت
 این لاله زار سوخته دود آه کیت
 در حیرتم که قاتل مارا پناه کیت
 از بهر صید مرغ دل بیگناه کیت
 بیگانه را توره ده این بارگاه کیت
 خورشید طایر مرثه ام زیر بال داشت
 فی خاطر صبانه خیال شمال داشت

دیدم سحر بیا درخت کل نقاب را
 تا تیر غمزه ات بدلتش نقطه کرد و رفت
 نادان بود اگر چه دلم در فنون عقل
 از بسکه خود گرفت بخاک ریه تم
 معجز بزنگ منظر دیوانه دوش آه
 نقشن بهار داغ تو بر دل نشست و بست
 باب هوس بروی من از یک کرشمه یار
 مژگان و زلف آن بت خود کام جان دل
 خوش ساده مطلبی که بدل نقش نختگی
 دست تطاول هوس و از معجزا
 دل آینه مهر کار است به بینید
 شور و جهان وقف دل غیر ما است
 هم زم آن جلوه نیرنگ زنده سر
 کوه دل من سر مه شد و دم نرود از آه
 کافی است شراری ز پی سوختن و هر

از بوی خود کشیده برخ انفعال داشت
 دیوانه ام که بی نه سر خط و خال داشت
 در علم و فن بجزیر بها کمال داشت
 فرس حریر و اطلس و خز با مال داشت
 در زیر تیغ یار عجب وجد و حال داشت
 این زنگ زنگ باغ دو عالم سنگت داشت
 دل را بزلف پر شکن خویش بست و بست
 در جنبش و اشاره عجب سهل خست و بست
 از خام کاری خرد خام رست و بست
 از دام نقش دون تبه کار بست و بست
 این ذره بخورشید دو چار بست به بست
 این فتنه قیامت بکنار بست به بست
 از خاک هویدا چه بهار بست به بست
 ای بی بصران این چه غبار بست به بست
 در دفتر ما حرف شرار بست به بست

دیار حقیقی بود از دار مبرّا
 نقش دل دانا سخن معجز باشد
 نگشته آه ز من یاری حجاب هنوز
 بیاد ساغر سحر شار ز کس استش
 نشاط عمر به پیری کجا بود که
 چه رنگ داشت ندانم حدیث لعل
 ز فیض مهر تو ای مشرق تجلی حسن
 هیبت با که شرح دهم خار خار
 بهوده دست و پا چه زنی در ره طلب
 وار خیت آب کوش و ز منم بروی خاک
 در یک نفس بیاد رود آتش حجم
 دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام گدا
 ناصح عبث بو عظم مراد در سردی
 تمکین اهل دل زد و عالم گذشته است
 در صف اهل طلب عین دلیل افتادم

میدان سیر اغش سهر دار است به پند
 این تقدیر بان را چه عیار است به پند
 فروغ جلوه دهر است در نقاب هنوز
 چکد ز شیشه چشم ترم حجاب هنوز
 بچاک زیب زند دست آفتاب هنوز
 که بالدا از نفسم شاد شراب هنوز
 غبار معجز آشفته شعله تاب هنوز
 واسوخت ز آتش غم میجرین بهار دل
 مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل
 آبی که موج میزند از آبشار دل
 آنجا که شعله بال زند از شرار دل
 اینست در فراق تو ام یاد کار دل
 فرمان روا است عشق بتان در دیار دل
 معجز بود ز عزم فزون تر و قار دل
 ذلت عشق شیدم چه حلیل افتادم

چون نسوزد حسد دشمن نمرود و شتم
 ضعف من در غم او جلو نازی دارد
 پیغم آینه دار است با وج و دگرین
 نزد ارباب یقین منظر شام معجز
 از زخمت موج خون بهار چمن
 گل و گلزار من رخ یار است
 نفست عیسی نسیم بهار
 چاک الفت بدل جو گل کردم
 شکر شد بسیر حسن نگار
 با سید حصول با بوسه پیش
 با وج مدعا خواهی گر از امداد او دستی
 ز چاک سینه پروانی ندارم ای سجا
 تمیز حق و باطل کی بود در مشرب و جد
 شهود منت ارباب کرم را منفعل دار
 ز با افتاده گیهایم بچشم که سببین گز
 که دل افروز تر از باغ خلیل افتادم
 گر چه چون نرس بهار خلیل افتادم
 پیش کوی تو نظر آن گر چه سفیل افتادم
 گر چه در چشم خسان خوار و ذلیل افتادم
 داغ دل از تو لاله زار چمن
 از چه باشم در انتظار چمن
 از نگاه تو اعتبار چمن
 قسم آفریدگار چمن
 نشدم گاه شرمسار چمن
 معجزم کشت خاک چمن
 برنگ آستین کوی تو کن از مهر آرزوستی
 که دارد تیر مژگانانت چو چاک اندر زنی
 بود مصحف بکیدست من و اندر سبودستی
 که از کف میگذارد موج در یار دوستی
 کندار در دامن بردا من آن ماه رودستی

چه سان بالا نگر و منصب شمشیر آن قاتل که دارد معجز نام در دعایش موب بودستی

مروت

تخلص علی دل خان فرزند عظیم الدین است در سنه یک هزار و دو صد باراده زیارت
 حرمین شریفین زاد بهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً سوار شستی شد بعد از چندی از
 زیارت آن اماکن مقدس شرف شسته باراده معاودت وطن خود عنان
 عزیمت کشید و در عین راه در بلده مخدیه برای عالم جاودانی شد من افکاره
 علی را میپرستم قبله کون و مکان دانم براه بارگاهش کعبه را سنگ نشان دانم
 بود و روزبانم یا علی مشکل کشا هر دم کلید قفل مطلب غنچه آساور و دمان دارم
 بهر طواف کلشن کوی تو غنچه وار از راه دور بر زوه دلمان رسیده ام

محمد یار خان

برادر محمد باقر خان که از قوم نایطه و از شرفای این طایفه بود و زیاده
 ازین حالش بر اقم دوستی نامه معلوم نشد من افکاره
 مانی و بهر او شد دیوانه زنجیر موج رنگ حیرت میچکد از کرده تصویر موج

میرزا محمد صالح

در بلده محمد پور عرف اراک است اقامت میداشت و خط شکسته بسیار خوب

می نگاشت چنانچه در همون بلده کاسه چپاش سنگ فنا خورد من افکاره
سروبی بر بود درین کلشن تاک از کجروی شسردارد

میر محمد شفیع

از خوش فکران این دیار و از نعمت سرایان این گلزار بود من افکاره
بدنی آید مرا از سر بریدن طای شمع هر کلنی میتو که باشد مستحق حیدر است
دلَم از نسبت آئینه عباری دارد بدم تیره شدن اهل صفار عیب است

مشهور

تخلص سید علی محمد خلف سید نور الله نقوی است که از اجله سادات کرام بود
مولد و منشای او محمد پور عرف ابرکات و موطن ابا و اجدادش بجای پوز طبع او او است
چشم من اشکی که ریزد و غلطان شود تکم زینت ده چاک کربان می شود
مشهور و بجا کسپریری نتوان یافت از دو خضاب التشنس ایام جوانی

مختار

تخلص سیف الملک انور الدوله محمد انور خان بهادر حسام جنگ فرزند سیوم نواب
جنت آباد مکه است صاحب دیوان بود و در فن تاریخ دانی مہارت تمام داشت
و چند غزل که از دیوانش بر آورده درین دوستی نامه سمت تحریر یافت

ای فروغ روی تو تاب دل بیتاب
 من ندانم خود چه افسوس خوانده در کون
 بی قراری نای دل آخر بجای میرسد
 جان شیرین در محبت با ختن بس مشکل است
 از چه باید کاستن در خواستن پاید
 در عروج اهل دل مختار دیدیم عجز را
 این دلبری نبود بحجاب را
 یکبار آبروی ز روی که نخت
 از بوالهوس محبت قلبی طمع مرا
 مختار من فدای نگاری شوم که خست
 ای پری پیکر من بزلف مشکین
 هست روشن پیش دلبر سوز پنهان
 من نخواهم کرد ترک عاشقی تا زنده ام
 جان فدا باید نمودن صدره اندر عاشقان
 بشوای مختار یاد آشناد دل گزاف

بسمل تیغ نگاهت جمله شیخ و شایه
 بحر در نریاد و حیران دیده گردان
 جوهر گیر کرد پاره سیاه
 می توان آموخت از فرما و این آداب
 نیست کس آسوده در عالم اسباب
 سر به پستی میکشد چون جوش ز سب
 جز رنگ بوی نیست کل آفتاب
 از برک کل دو بار که کیر دکلاب
 نتوان گرفت از کل کاغذ کلاب
 از یک نگاه گرم در آینه آب
 بکسی ناکه رک جان من دیوانه را
 شمع داند بسر حال دل پروانه
 ناصحا پیشم مخوان این قصه و افسانه
 تا مگر خواهد پیایی صحبت جانانه را
 زانکه نبود اعتباری مردم بیگانه را

در چمن بیک نشست من و تست
 شد لجه چه عیشی است به بین
 دل آئینت من لب نازک
 طالعم یاورے کر دکہ باز
 گفت مختار بزلف تو شنو
 رموزیچ و تاب زلف اورا شانہ مید
 جنون اہل ہوس اور لباس عاریت دارد
 مزاج نازک ساقی بیک حالت نمی ماند
 بود افتادگی آئین معراج مطالب تا
 دل ہم کردہ مختار زنجیر جنون دارد
 حسن دلبر بدین می آید
 در جهان عاشق از ہمہ اسباب
 داغ داغ ز عشق و از رشک
 سرمہ سا چشم او زد بنالہ
 ہر کل نظم شوخ تو مختار

بلبل و کل ہمہ مست من و تست
 روز و شب دست بدست من و تست
 بشکنی کر تو شکست من و تست
 کل و پیمانہ بدست من و تست
 رک جان سلسلہ لبست من و تست
 زبان نالہ زنجیر او دیوانہ میداند
 طلسم جان گداز شمع را پروانہ میداند
 وفای بزم دوران گردش پیمانہ میداند
 بہار خاکسار یہای طرادانہ میداند
 کہ جوش بخودی را نالہ مستانہ میداند
 حرف یوسف شنیدہ می آید
 چو دل خود خیرین می آید
 لالہ در خون طپیدہ می آید
 مست خنجر شنیدہ می آید
 تازہ از شاخ چیدہ می آید

از حالت من میر که خبر داشته باشد
 بت را نکند سجده کنون بر همین در
 بر صدر بزرگی زره غرت و تمکین
 شد گردش افلاک و کرونه که درید
 این مصرع صایب دل مختار که از د
 من از تیغ نگاه آن ستمکار
 بدام حلقه زنجیر آن زلف
 چنان دل سوخت عشق او که از نا چشم
 ز کس تا خجی گرفتم بوسه زان لعل
 بت طناز را یک رنگ مختار
 نگه چشم سیا همش بجهان بار ابر
 زین چمنهای نگارین که بهارش معلوم
 شعله ناله و سیلاب بر شک آید آ
 منت سیر چمن بهر تماشا نکشیم
 چشم مستش که بود صید فکن ای مختار

البته ز غم دیده تر داشته باشد
 شاید بت من حسن و کرم داشته باشد
 جای بود آن سفله که زرد داشته باشد
 بی قدر بود آنکه هنر داشته باشد
 این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد
 دل افکارم دل افکارم دل افکار
 گرفتارم گرفتارم گرفتار
 شرابارم شرابارم شرابار
 گنه کارم گنه کارم گنه کار
 طلبکارم طلبکارم طلبکار
 خنده و دلکش آن پسته و مان بار ابر
 یک کل تازة نا دیده خزان بار ابر
 این چراغان دل آن آب روان بار ابر
 در سخن طبع رسا باغ چنان بار ابر
 زخم یک تیرنگه راحت جان بار ابر

گر نمک خوابی بگیر از بوسه جانان نمک
 از نگاه پر ملاحظه ششام بسمل چنان
 بالبخندان روی کر به عزم کوه سار
 بی قراری شد فزون امشب مراد وصل دوست
 نشد مختار زخم دل ز مرهم میچگاه
 لاله رویا نرا بهار تازه بخشد جام می
 تا قیامت جوش مستی کم نکرد داز سرم
 دیده واکن زاهد قدرت تماشا میکند
 گلبرگ ان را چون بهالان لریزه افتد در بدن
 مستی مختار از خمخانه وحدت بود
 دارو آن دلبر عجب در خنده پنهان نمک
 کز کباب من همین جوشد بروی خوان نمک
 آب کرد و از خجالت پیشک اندر کان نمک
 از تبسم بسکه می ریزد بزخم جان نمک
 این جراحت های ما را میشود درمان نمک
 همچو خورشیدم درخشان کرد خشد جام می
 گو که از غم محتسب بر سنگت بزود جام می
 چون پری امشب به بزم ما بر قصد جام می
 در چمن گیرد کبف آن سر و خوش قد جام می
 نیست پروا اگر بد ساقی ما صد جام می

منور

تخلص سید معین الدین المخاطب به منور رقم خان پسر سید عبدالقادر جوهری
 مرحوم است در سنه یک هزار و دویصد و هفده هجری متولد گردید چند رسایل صرف و نحو در پیش
 پدر خود خواند و استفاده مشق عربی و فارسی و دیگر صنایع که مستلزم فن خوشنویسی
 است هم از او گرفت و چند کتب درسی فارسی و طب و رسایل عروض و قافیه از نظم خود

سید جعفر علی و ناظر و نامی و اظفری و رایق خواند و مشق سخن نیز از ایشان کرد و افکار
 بعشق کلر خان تا بسته ام نازک خیالی را
 اگر میرابی بستان عشرت از زودار
 بسیر باغ ای رشک چمن گر صیوم آئی
 چو مست باده الفت لب میگون او بیند
 منور اچه طاقت تا بد شرح پریشانی
 دارم بنظر صورت آن صاف چین را
 خون گرم اگر یار بشوق لب لعلت
 جز گوشه عزلت بجهان نیستیم
 افتاد سر و کار مرا بابت عیار
 زاهد بخش خال سینه است منور
 نه عند لب دلم را هوای گلزار است
 چنان بسوزتیم بجز شد صعیف دلم
 همیشه در بر سیمین تنان بود جای
 بیاد زلف تو پدید چو مار دود دلم
 چو بوی گل دهم بر باد جان باو بالی را
 بآب باده پر کن سبزه مینای خالی را
 بدامان نذر تو آرد گل از شبنم لالی را
 ز ساغر بر زمین ریزد شراب پر تکالی را
 بگوشت عرض کا کل میکند آشفته خالی
 زین وجه نه بینم رخ آینه چین را
 چون لاله کنم سرخ همه روی زمین را
 دادم دل خود تا صنم پرده نشین را
 یارب با مان تو سپردم دل و دین را
 پیوند ز کفر است بین دامن دین را
 که سینه ام چمن از داغ عشق دلدار است
 چو سایه فرش ره آن بت دل آزار است
 لسان خسرو گل هر کسی که زردار است
 ز شوق باده لعل تو چشم خونبار است

به ما هتایت نامشبت جهان منور شد ز پرده جلوه فکن عکس چهره یار است

باب النون

نکین

تخلص شرف الدین خان نایطی چودهری پدرا میرالدین علی که شهر استاد
وقت خود بود چنانچه معجز و والا و فایق و رایق و غیره از جرکه تلامذه
او بودند چند ابیات طبع ز او شنیدم این دوستی نامه میگردد

گریه می آید مرا بر طالع فرزانه ما بیغمی را مرفت بردند از میان دیوانه

از برای ساز سوز شعله طبع شاه عشق می نویسد بر پر پروانه ما پروانه ما

مکن یارب سماجت بسمل خوان دیوان ما منوشان از کف این بد قماشان جام جان

کجا این تاب میباشد مسی مالیده دندان ترا شیدند از نیلم گردند ان شب گش

از عید گاه کوی تو تادل بعید ماند مفلس صفت بعید ز تفریح عید ماند

تمنا بسلم حسرت شهیدم شوق شرشاکم جنون آماده بدستم سر ایا محمودیدم

تا تو ای خورشید پیکر دردم جا کرده دیده ام را مشرق برق تماشا کرده

دور چشمم بد ز خط سبزه ای مردم نوازش نسخه امید عاشق را محشا کرده

نکاحی

تخلص مولوی تراب علی خیر آبادی که حنفی المذہب و از فرزندان شیخ نصر اللہ عباسی
 است تحصیل علوم عز از مولوی سید غلام امام حشمتی القادری الحسینی السہروردی نموده و
 مشق سخن از میز اقبال لکهنوی کرده ہمراہ کپتان لاکت خود از کلکتہ رو بہ پنجاب
 ایران کشیدہ بعد از چندی از عمر جذب قاعد قسمت رہ نور در اس شدہ از خدمت
 مدرسہ مدرسہ مدرس بہرہ اندوز گردیدہ اوقات لسبری منہ بود آخر عمر خیال طواف
 حرمین الشریفین زاد ہما اللہ تعالی شرفا در سر چیدہ رہ گرای آن صوب شد پس از
 ادای حج از انصوب مراجعت کردہ در اثنای راہ کہ عبارت از میسور باشد
 اجل را بیک اجابت گفت انا لله وانا الیہ راجعون از وہت
 بسکہ میترسم از جدائیہا تو بہ کردم ز آشنائیہا
 میکشد باز زندہ می سازد بت من میکند خدائیہا

نامی

تخلص غلام اعز الدین خان بہادر ستیقیم جنگ فرزند حامد علی خان مرچوکا
 داماد سلطان النساء عرفی بیگم است تاریخ تولدش از غلام علی استفاد میشود
 اکثر کتب اوایل درسی عربی از صرف و نحو و منطق تا قطبی و میر و بعضی رسائل ^{تعلیمی}
 و غیرہ از حافظ مولوی محمد حسین سند کردہ و منظوم نظر تربیت جناب آگاہ بودہ و

کتب متداوله فارسیه و مشق سخن از جناب ایشان نموده و اکثر مشنویات را مثل
 خسرو شیرین و لیلی مجنون در زبان ریخته فکر کرده و از ترجمه فاروق واضح گشت
 که خطاب ملک الشعرائی از پیشگاه نواب عمده الامرا بهادر مرحوم هم میداشت
 و در سن یکپنجاه و دو صد و چهل و هجری انتقال یافته من نتایج افکاره
 میقیم جان محزون کرده ام آن خط و کلام
 اگر مرغ چمن پروانه سان سوزد و عجب نبود
 اگر چه غافل از داین شد زین غم و دلم با
 بروی می پرستان قلقل میناید این
 دل بر خون من گشت در محراب ابرویش
 مگر از گشته آن غنچه لب خندان دارد
 چرا شد نعل در آتش کسیت خامه ات نای
 کی بود و ابسته بیمار بیمار شما
 در سر پایالی عالم قیامت میکند
 برفد طشت گل خوشید از بام فلک
 تازه و تر شد گل زخم زد دست آن شه
 نشاندم در غبار خاطر این ریجان و بیل
 زش خط شعاعی کرد در تابش رک کل
 گذارد شوخ بی پروا کجا رسم تغافل را
 بشاگردان کند استاد چون تکرار قتل
 نهادم آه در طاق بلندی شیشه بل
 که خون آلوده دیدم همچو گل منقار بلبل
 مگر جولان بخاطر داد مدح شاه دلدل
 هست آزاد از غم و شادی گرفتار شما
 کرد بر دلهاستم با شور و رفتار شما
 گرد مد صبح بهار رنگ رخسار شما
 میکند کار صبا این خانه دیوار شما

هست بروی شمار امه غلام داغدار
 صرفه بی معشوق ماندن نیست ای پروا
 یک نگاه مرحمت فرما که نامی ملول
 اگر آید باغوش من آن مست شراب
 بر آید و تاب حسن خود طاف ای شمع در محفل
 جدا ز قرة العین عجب هرگز مکن مارا
 باز درین دل در جلوه یک غمزه چشمش
 بیکی سمانه بی باکانه آمد در کنار من
 جمال او بخواب من چنان پردی می آید
 در آمد در دل بتیاب نامی از در دیده
 از بسکه ترا سرخ شد از خون من انگشت
 تالذت جور تو فراموش نکرد
 زینجا است عیان معنی انگشت شهادت
 در حیرت نظاره آن قامت دلجو
 خون شسته بزنگ دل من بچه مرجان

بارخ تابان بود زهره پرستار شما
 کی شود بی شمع رخشان کرم بازار شما
 شد دل افکار شما خوار شما زار شما
 توان کردن ز تاب روی او مه را کباب
 که ماه نوزلب و اگر دلش شد لاجواب
 نهایت بر سر جوشست ای ساقی سحابة
 اگر در برم آن عیار آید شیخ و شاب
 بخوابم دختر زرا که کردش بی حجاب
 که جان از تن بر رفتن میکند هر دم شتاب
 نصیب دل را گردیده است این فتح باب
 نمودم نوز سپهر کهن انگشت
 پیچیده شهید تو ز تار کفن انگشت
 بنهاد چو از تاز صنم بزوقن انگشت
 از سر و گلستان شده اندر دهن انگشت
 زنگین ز رخا کرده مگر گلبدن انگشت

پرسوز صدای ز دل کوه بلند است
 خواهی تو اگر مهرم زخم دل صد چاک
 تا تو رفتی از کنارم اختیار از دست رفت
 نمود گرد یا الهی خانه بجران خراب
 هوش و عقلم برد تا دست خنایی کسی
 شد لم بر باد بی روی تو مثل گرد باد
 رفت از پیشم چون از یک غمزه بی هوشم نمود
 احتیاج دام نبود نامی بی تاب را
 زلف بکشاده چون آفتاب در آن بر خاست
 بزم آرا چو شد آن شمع شبستان و صاف
 بسکه آتش بدل انداخت رخ زیبا
 تا بهار گل روی تو بگلشن بشکفت
 فی عین شام ز زلف تو سیه پوش شده است
 خنده غنچه چنان کرد قیامت نامی
 گرم ستم آن لاله عذار است به بینید
 ز دبر کبک سار مگر کو به کن انگشت
 چون شانه بزلفش و گرای نامی زین انگشت
 کار و بار ضبط چشم اشکبار از دست رفت
 کز قدمش دولت بوس و کنار از دست رفت
 طاقت صبر و شکیب باید از از دست رفت
 حیف ای یاران که این مژگن عیار از دست رفت
 چشم پوشیدیم که این فصل بهار از دست رفت
 دیده روی تو حواس این شکار از دست رفت
 شور محشر و کراز خواب پریشان بر خاست
 همچو پروانه دلم از پی قربان بر خاست
 شعله عجب از دل حیران بر خاست
 رنگ و بو از گل و بلبل ز گلستان بر خاست
 صبح از روی تو با چاک گریبان بر خاست
 که فغان از دل بهر بلبل گریبان بر خاست
 در خرمن صبرم چه شر است به بینید

ترش از من نمکین بسیار است به بینید
 آن شانه کاکل که بود شنه نجوم
 نظاره من محورخ ماه و شمی هست
 تنهانه بود خار بدل مرغ چمن را
 چون طفل که قصد شب عید ز عشرت
 بر تو سنا ز آمد و دل برد ز نای
 دل من میزبان مفلس و عشق است مها
 برو وصل جانان مهر که شادی هرگز
 میسر احوال جوش سیل اشک مادین صجرا
 نماید پست شو حشر را چون سایه بالایش
 کوارا که هر کس مثل دریا شور و تلخی را
 دل بیا عاشق را مرغان از طریق ناصح
 آبی باغ جاه و علم و الا جاهانی را
 عجب مدار که فواره وارگریه کنم
 چو چشم ابر که بر لاله زار می بارد

این لعل نکلان اچار است به بینید
 بر زهر ترز کفچه مار است به بینید
 این ذره بخورشید و چار است به بینید
 کل هم زالم سینه نگار است به بینید
 بازیکه دل زلف نگار است به بینید
 آن شوخ عجب شاه سوار است به بینید
 بجای حاضر لخت جگر باشد لب نیش
 بهر دم صد مبارک باد گوید عید قربان
 چو بگر بکیران چرخ اختر نیست پایش
 کند شیرازه دل منتشر زلف پریشانش
 ز گوهر پر شود از آسمان هر آن بهایش
 که غیر از ذکر غم هرگز نگردد مشکل آسایش
 کند سبزه نامی تا ابد از آب حیوانیش
 بیاد سرو قدش جو مبارگریه کنم
 همیشه بر جگر داغ دارگریه کنم